

در حجم شعرو با نقطه چین نشد

(و چند نوشته دیگر)

محمد علی اصفهانی

ققنوس - ۱۴۰۴

در حجم شعر، با نقطه چین نثر
(و چند نوشته دیگر)

محمد علی اصفهانی

ققنوس - سیاست انسانگرا

در حجم شعر، با نقطه‌چین نثر (و چند نوشته دیگر)

محمد علی اصفهانی

اردیبهشت ۱۴۰۴

ققنوس - سیاست انسان‌گرا

Ghoghnoos.Org

در بارهٔ این دفتر	۱۱
خورشید و آب	۱۳
با آن همیشه گاهی ناپیدا	۱۹
سایه روشن	۲۷
برای کوتوال مهربان کوچک ترین قلعهٔ جهان	۳۳
شب واقعه	۴۱
همسفر	۵۳

شاهد ۶۳

با باد های خوشه یی پاییز ۷۷

نان و پنیر و چایی و دلتنگی ۸۹

آن که می دانست، و آن که نمی دانست ۹۹

برای همکلاسی دس کوچولو پا کوچولوی خودم ۱۰۷

سبکتکین و آهو ۱۲۱

در بارهٔ این دفتر

حرکت نثر، بیشتر در امتداد خط، یا حول و حوش آن
شکل می‌گیرد، ولی حرکت شعر، تپشی درونی در
حجم‌های سیال است.

در چند نوشتهٔ اول این دفتر، نثر نه در خط امتداد
خود، بلکه در نقطه‌چین امتداد خط خود، وارد
حجم‌هایی شده است که معمولاً قلمرو شعرند نه
قلمرو نثر.

و از همین رو، عنوان «در حجم شعر، با نقطه‌چین
نثر» را برای این نوشته‌ها انتخاب کرده ام.

آن «چند نوشته دیگر» هم، اگرچه در حجم شعر، با
نقطه‌چین نثر نوشته نشده اند، خویشاوندی نزدیکی
با «در حجم شعر، با نقطه‌چین نثر» دارند، و به
همین دلیل است که در این دفتر آمده‌اند.

اردیبهشت ۱۴۰۴

محمد علی اصفهانی

خورشید و آب

در گریبان بودی. پیچیده در شولای رنگ. و
انتظاری دوار، حول و حوش تو، سایه می‌شد.
سرودخوانان، می‌گذشتند با کاسه های مسی.
- ما وارونه خود بودیم.
می‌خواندند و می‌گذشتند، سرودخوانان، با کاسه
های مسی.

تکیده و ژنده.

سکه ساز نبودى، وگرنه سکه مى ساختى.

دیرى مى شد که خود را با ذهن راه، تاخت زده بودى.

بر خاکپشته ها شاید.

سیال.

سم - ضربه هاى اسبان را پی کردى. پیاده بودى. در

چند منزلى خویش.

غبارها گمت کردند. بر سطح راه لغزیدی.

خوف زده و وهمناک. چنگ انداخته بر خیال یال.

و ایستادی. سرگردان خطوط، ایستادی.
تو را رهنوردانی بر لوحه‌ها نوشته بودند. و تو خود را
می‌خواندی.
محو.

- دردا! نادیده‌های نامتجلی! دچار چیستید؟

پروازی، بر سردر آشیان، در خون نشست.
اسبی شیهه کشید. واژه‌یی متلاشی شد. و تو خود را
نیافتی.

- پناه دهیدش این مهربان گرفته را!

کسی تو را نمی‌شنید.

مردی کنار گودال، کودکانش را سر می‌برید و یک

یک کنار هم می‌چید.

و دست‌هایش می‌لرزیدند.

زنی بر سر راه ایستاده بود و چشم‌هایش را از خون

سیاه رگانش، سرمه می‌کشید.

استخوانی و زرد.

ارواح سیاه پوش، نعشی شتک زده را بر تخته‌پاره‌یی

به دوش می‌کشیدند و می‌بردند.

و آدم، بر کوه سران‌دیب می‌گریست.

- تنهایت گذاشته اند و رفته اند. و سرانجام، تو
محکوم صدای پرپر فلس‌های ماهیان خواهی بود.

صدای پرپر فلس‌های ماهیان می‌آمد.
بر خاک.

- نردبانی برایت می‌سازیم. برگرد. جای تو اینجا
نیست.

در نوسان بودی.

دل، تنگ خلوت خود؛ تن، تفتیده شوق.

چیزی نداشتی که بگویی. جز توالی نگاهت که به راه
بود.

کدر. گنگ و غریب.

- کنار آب، منتظرم هستند!

از حاشیه خود گریختی.

تا متن قصه‌های فراموش.

و سم - ضربه‌های اسبان، هنوز در چند منزلی تو
بودند.

با آن همیشه گاهی ناپیدا

غافلگیرم کردی.

دلتنگ، مثل کودکانه‌های خود بودم. تاریک. که

غافلگیرم کردی. از همان بالا.

- آدم حق دارد که غافلگیر شود.

واضح و سبک می‌رفتی. روشن.

گفتم:

- هستی پس؟

خندیدی.

بی هیچ کلامی.

شکل‌های بی انقطاع، بر سؤال‌های طبیعی تحمیل

می‌شوند؛ و سؤال‌های طبیعی در پاسخ‌های به هم

آمیخته، تحلیل می‌روند.

این، وظیفه پنهان شکل‌هاست.

می‌دانستم، اما یادم نبود.

در پیچ‌های محدّب، همه چیز سپری می‌شد.

می‌بایست آهسته شتافت.

حدّ اقل تا بعد.

ولی به سادگی می‌شد باور کرد. روی همین اضلاع

ناپیدا.

توی طیف رنگارنگ راه. و همه‌هایی که ازابه‌های

گمشده را در گرماگرم روز های نیامده می‌بردند.

خواستند که در صف بایستیم و ببینیم که در

بیراهه‌های فتح چه تقسیم می‌کنند.

خواستند که با فاتحان، سرود بخوانیم:

- پرچم‌های رنگارنگ را، گرداگرد بنا های نامستقر به
اهتزاز در خواهیم آورد!

داد کشیدم:

- دست‌هاتان را بیرون بیاورید!
چپ چپ نگاهم کردند.

- پرچم‌های رنگارنگ را، گرداگرد بنا های نامستقر به
اهتزاز در خواهیم آورد!

همه چیز سپری می‌شد. همه چیز سپری می‌شود.
ولی هنوز تا بعد مانده است، و می‌شود فرض کرد
پس که هنوز چیزی برای تا بعد باقی است.
ساده. مثل طرح تو.
ساده و اجتناب ناپذیر.

لازم نبود بدانم این را که از کجا آمده بودند و به کجا
می‌رفتند. که نشمرده بودمشان. که کسی هم به من
چیزی نگفته بود.

لازم نبود بدانم این را که چه خبرهایی شده بود. که
چه کسی خندیده بود. که چه کسی گریه کرده بود.

نه این که گریه کنی. نه! سرریز شده ای تو.
چرا نمی‌گویی که سرریز شده ای تو؟ چرانمی‌گویی
نه؟

حرف بزن. چیزی بگو. اگرچه تلخ.
خاطره‌یی را که نمی‌شود با خود برد، می‌شود با خود
نبرد شاید.

گفتم:
- هستی پس؟
خندیدی.
بی هیچ کلامی.

رؤیا های ناتمام می‌توانند در کام کلمات فرو روند
گاهی.

مثل قطره‌های آب، در سفره‌های زیرزمینی.

پارو زنان روی شن‌واره‌های خیس می‌رفت. غبار
گرفته. چیزی میان بنگش و کبود و آبی و زرد. و کمی
نارنجی. یا صورتی. و یا اصلاً سپید، مثل خودت.
گفتم:

- نمی‌شنوی؟ فکر می‌کنی که خیلی دلم می‌خواهد که

مکت کنم اینجا؟

گم شدی.

آخر های راه، زود گم می‌شوی تو.

اما دوباره پیدایت خواهد شد.

و از پشت شیارهای لرزان، نگاهم خواهی کرد.

از همان بالا.

جایی در همین نزدیکی‌ها.

در تاریکی‌های آسمان.

سایه روشن

تپش راه، تو را می بلعید، و تو تمام راه، آوار خود
می شدی. چه سهمگینی وقتی که تکیه می کنی بر
دیواره‌ها!

متراکم نیستی تو.

فقط هنوز منتشر نشده ای.

خاکسترنشینانِ پرپر می خواندند:

- بدرود، آواز های شیارخورده، بدرود!

و تو تکیه می کردی بر دیواره ها.

من خم می شدم. تو چین می خوردی. سنگ ها

می غلتیدند. و راه بر تو فرو می ریخت مسافرِ تا

بالادست!

کسی از آینه گذشت، و ستون ها رنگ باختند.

چه قدر زود!

پاییز و بهار ندارد. غروب ها همیشه زود تمام

می شوند.

زودتر از فاصله من و تو.

از ارتفاع کوچک بام لغزیدی و کسی از آینه گذشت.
حرف بزن، خواب آلوده طرح گران بار!

در من بخز و بگو:

- گنجشک‌های روی چنار، تاریک شده اند.

تا من بپرسم:

- کسی نمی‌بیند ما را پس؟

از حجم‌های هول می‌آیند.

در خمیازه در می‌ایستند.

همه جا را نگاه می کنند.

و بر می گردند.

هجاهای گریخته را صدا کن، واژه ناتمام بی شتاب،

اما تو باز!

تلفظ تو دشوار است.

وگرنه شایع می شدی در همه جا.

من رؤیاهای خاکسترنشینان را با تو تعبیر می کردم،

و تو شایع می شدی در همه جا آن وقت.

مثل صبح، روی تپه ها.

مثل آب، توی کرت ها.

مثل قدقد مرغ‌ها و خروس‌ها.

و بغبغوی کبوترها.

بیا یواشکی توی نور ماه برویم شیشه - پنجره‌های

مردم را بشکنیم.

من سنگ جمع می‌کنم می‌دهم به تو. تو بزن به

شیشه - پنجره‌ها.

جرینگ جرینگ، شیشه - پنجره‌ها را بشکنیم و همه

را از خواب بپرانیم.

این برج کهنه فرو نخواهد ریخت. از همه‌ها

نترس، کوتوال برج‌های پراکنده در باد!

بجنب. گنجشک های روی چنار، بیدار شده اند. دارد

صبح می شود.

و دوباره، ستون ها رنگی خواهند شد.

چه قدر زود!

پاییز و بهار ندارد. همیشه زود صبح می شود.

پشت ستون هایی که رنگ خواهند باخت ولی

افسوس.

برای کوتوال مهربان کوچک ترین قلعه جهان

... مهتاب، پانزده ساله بود. مهتاب، از پیرانشهر با خانواده اش در جستجوی نان به نقده کوچ کرده بود. مهتاب، در یک مرغداری کار می کرد.

کارفرمای مهتاب، به مهتاب تجاوز کرد و به خانه خودش رفت.

مهتاب، در مرغداری، خود را به آتش کشید و مرد.

و حتی خبرش را هم ننوشتند در هیچ جا.

در هیچ جا به جز در ناکجا...

نه باد بود و نه باران. نه ابر بود و نه خورشید. نه
ستاره بود و نه ماه.
نه روز بود و نه شب.
نه شب بود و نه روز.
گم شده بودی تو.

پریده رنگ می رفتند رنگ پریدگان.
می رفتند پریده رنگ، رنگ پریدگانِ پریده رنگ.
و درمیان دو واقعه چیزی تکرار می شد. چیزی به
چیزی می رسید در میان دو واقعه. و از خود عبور
نکرده می گذشت از خود.

تکراری از تکرار.

آسمان را به زمین خواهیم آورد. تا رودخانه یی که
نیست. و در آن خواهیم نگریست ابرهایی را که
خواهند بود.

ابرهایی که خواهند بود بر تو نخواهند گریست اما.
چرا که تو را به یاد نخواهند داشت.
هنوز نیامده بودند وقتی که رفته بودی تو.
ابرهایی که خواهند بود.
و بر تو نخواهند گریست.

کوتوال غمگین قلعه کوچک خود بودی. کوچک‌ترین
قلعه جهان. جهان بزرگی که با تو بیگانه بود همیشه.
آشنای دردهای هیچ وقت نگفته!

و در قلعه کوچک تو، هنوز به چیزی می‌شد پناه برد.
ساده شاید مثل لبخندی بر لبانی چروکیده از عبور
سالیان رنج.

کوتوال غمگین قلعه کوچک!
فاتحانِ امروز، فردای تو را دزدیدند.
فاتحان قلعه کوچک تو.

و تو عریان ماندی.

در وزش همه بادها.

در عبورگاه همه سیلاب‌ها.

در سرمایی که صاعقه‌ها هم آن را نمی‌سوزانند.

تو عریان ماندی در خویش.

بر دیوارها مشتم خواهیم کوفت. و مشتهامان را در

هم‌گره خواهیم کرد.

مشتهامان را در هم‌گره خواهیم کرد و بر دیوارها

مشتم خواهیم کوفت.

سنگ‌ها به ما خواهند خندید اما.

سنگ‌ها به ما خواهند خندید.
و ابرها هم حتی بر ما نخواهند گریست.
به کجا باید برد این آبشاران کویری را پس؟
که از بیهودگی خویش جاری می‌شوند
تا بیهودگی خویش؟

پنجره‌ها را بشکن مهتاب! در این ظلماتِ بی آب
حیات. به پاره‌سنگی بشکن پنجره‌ها را.
به پاره سنگی که ما را شکست. به پاره‌سنگی که به
دست‌های لرزان ما خندید.

ابرها تگّه تگّه خواهند شد.

به پادافره آن که بر ما حتی نگریستند وقتی که بر

خویش می‌گریستیم خشک.

بر کوچکترین قلعهٔ جهان هجوم آوردند فاتحان.

با سگّه‌های ملوک.

فاتحان کوچکترین قلعهٔ جهان با سگّه‌های ملوک!

ما را و شما را میعادى است ناگزیر.

و به هم خواهیم رسید ما و شما.

در شعله‌هایی که مهتاب در آن گُر گرفت و سوخت.

و یا در مهتابی که در شعله های آن گر خواهید
گرفت و سوخت شما.

و ما از آن پس، از آن پس را خواهیم ربود.
همچنان که تو را ربودند کوتوال غمگین! از
کوچک‌ترین قلعهٔ جهان.
که در آن به چیزی می‌شد پناه برد. ساده شاید مثل
لبخندی بر لبانی چروکیده از عبور سالیان رنج.

شب واقعه

پس آنگاه، به خود نگریست. در آیینیه‌یی که نبود.
چشمانی به راه در انتهای بن بست شاید.
پس آنگاه، گیسوان بافته اش را گشاد. سیاه، چون
شب شاعران دور. بی شمعی و پروانه‌یی امّا.
پس آنگاه، از ارتعاشِ دستانش بر خویش لرزید. به
دو زانو نشست. در خود فشرد. و برخاست.

پس آنگاه، گریست

مرغی پرید.

گرمای پستان‌هایت، می‌شد تفسیر نیاز سادهٔ کودکی

باشد به حیات.

و مردی به زنده ماندن.

وقتی که زندگی را با آفتابه‌یی، در مستراح‌های

عمومی می‌شویند.

پس آنگاه، در چالِ گونه‌هایش گم شد. در بی انتها.

تا بی انتها.

از بی انتها.

آه! تو فراموش شده ای.

فراموش شده ای تو، آه !

مرغی که پرید، کودکی تو بود.

چشمان خیسش را خیالِ خوابی نبود.

در ادامهٔ خود، سرریز می‌شد. بی آن که سر رفته

باشد.

پس آنگاه، از آینه گریخت.

بوی نان بود که می‌آمد. و صدای سوت سوتک.

در یادِ باد.

آ ... ب ...

آ ... ب ...

آ

آ

ب

ب

آب.

تمام نیمکت‌ها، خالی بودند. روی تمام میزها خاک
نشسته بود.

از همان روزی که زنگ آخر خورد.
که زنگ آخر، خورده بود.

تو بسترت را با خود خواهی برد. از خانه‌یی که دیگر
نیست. تا خانه‌یی که دیگر نخواهد بود.
میان هیچ و هیچ‌کجا، از این پس.
میان هیچ و هیچ‌کجا، چیزی تکان‌تکان می‌خورد.

سکوتِ های و هوی هیا هو، اما نمی‌گذاشت هیچ و
هیچ‌کجا را دید. یا که شنید.

و یا که از کسی پرسید.

در انتظار نخواستی ماند.

واقعۀ، در راه است.

همه وقتی که می‌خندند، گونه‌هاشان چال نمی‌افتد.

این تویی که گونه‌هایت چال می‌افتد وقتی که

می‌خندی.

قشنگ می‌خندی تو!

بخند!

تا من از کوچه‌های بی ترحم، به چال گونه‌های تو
بگریزم.

پس آنگاه، چهار خانه کشید روی زمین.
و در آخرین خانه، سنگی نهاد.
سنگ قبری.

لی لی، لی لی، لی لی.
لی لی.

سوگواران می‌گذشتند.
ژنده وار.

ژنده وار می‌گذشتند و چیزی می‌خواندند سوگواران.

و هیچ‌کس نمی‌شنید.

نه این که نخواهد بشنود کسی چیزی. کسی

نمی‌شنید چیزی اما.

تقصیر سوگواران نبود این.

این، تقصیر هیچ‌کس نبود.

جز هیچ‌کس.

و پرید.

لی لی، لی لی، لی لی.

لی لی.

پس آنگاه، پشت پنجره، سایه‌یی را دید که
وحشت زده می‌گریخت.

تو همیشه از خود گریخته‌ای. بی آن که خواسته
باشی این را.

گریز، نه سرنوشت تو، که سرگذشت تو بود.
و گذشت.

گیسو سیاه.

ابرو کمان.

مژگان بلند.

چشمان، شبانه وار.

دخترانه بود.

دخترانه دخترانه بود.

فقط می‌بایست فرق از میان بگشاید، گیسو دوتا کند،

و روی دو گوش بیاندازد.

دخترانه بود.

پس آنگاه، فرق از میان گشود. گیسو دوتا کرد، و

روی دو گوش انداخت.

شنگول!

شیطان بلا!

هاها!

اگر از آن طرفِ خودت بالا می‌آمدی!

مثل دم صبح.

که تا آدم چشم برهم می‌زند، از آن طرفِ خود بالا

می‌آید آن نهر سپید.

و بعد،

جاری می‌شود.

و بعد،

دیگر نمی‌شود دیدش.

دلم هوای تو کرده‌است.

نادیده متجلی!

پس آنگاه، در، گشوده شد.

بی هیچ کوبه‌یی بر آن.

و دو سایه تو آمدند.

و بردندش.

پس آنگاه، چیزی فرو ریخت.

و من، در زیر سنگپاره‌ها، مدفون شدم پس آنگاه.

همسفر

خم شد و چیزی را برداشت. دیواری فرو ریخت. در
سمت دیگر ما، واقعه‌یی سرگردان در نوسان بود.
پیش‌تر هم همیشه همین‌طور شروع می‌شد.

سبز، قرمز، زرد، آبی، آفتابی. چه کودکی
چین‌واچینی در دامن توست، گیسو افشانِ سرگردان!

با داس‌های مفرغی، ما را کُشتند. در مزارع دیم. و ما
روی آب‌های پولکی اول عید پاشیده شدیم.

در اضطرابش پنهان بود. می‌خواست برود که
شاخه‌ها در او آویختند. حرفی زد. ایستاده در برابر
راه.

شرح حال سنگ، ساختگی نیست. اما صحیح این
است که چیزی باید بتپد. اگرچه مثل آن که در
آن‌طرف‌تر ماست. روی جلبک‌های لرزان.

سایه‌ها تکان می‌خوردند.

خوشه‌های رسیده را خواهند چید و تو را تکه نانی
خواهند داد. دیر نیست. دور است فقط.
تأییدمان کن، غوطه‌ور بی‌تاب!

اشباح، به احترام هم بلند می‌شدند و می‌نشستند.
آشفته، بر خیرگی خویش خندید.
خودش را ذخیره می‌کرد.

باد، هنوز منتشر نشده بود و از باتلاق نمی‌شد شنید
که چند نفر می‌خوانند.

چند نفر می‌خواندند، و ما فقط صداهای دَرهمشان را

می‌شنیدیم.

هنوز، نسبتاً بودیم.

دور و بر هنوز.

و می‌شد این را از صدا های دَرهم بپرسیم.

باد، منتشر نشده بود اما.

قراری بی‌آرام، در هنگامه‌یی بی‌گاه.

خطوط ناتمام طرحی هر روز بر سنگریزه‌های رود،

صیقل می‌خوردند.

روزگارانی دراز، گذشته بودند، و روزگارانی دراز،
نیامده بودند.

تمام نشده‌ها زیادند. مقیاس‌های ما نامعقولند.
وگرنه تمام نشده‌ها زیادند.

چرا ناخوانده بمانی؟ محو شدهٔ مناظر تاریک!

عجیب نامتصوّر بود! فوق‌العاده ساده. به هیأت
خود. و نامخلوط.

به ما اجازه نمی‌داد که فرار کنیم.

بدون آن که بخواهد.

بدرقه، سهل است، اما درست نیست همیشه. به

سرحدِ هنوز نرسیده بودیم. و این، عواقب

نامعلومی داشت.

معذک، راهی جز این نمی‌دیدیم.

مطمئن نبودیم. خواستیم امتحان کنیم. باران آمد.

رعد و برق شد. ترسیدیم.

کسی به تو گفته است این را که آدم نمی‌داند با تو

چه باید بکند، متوالی پرجذبه؟

سردمان شد.

شاخه‌ها را شکستیم تا بسوزانیم. مرغان مهاجر،

سراسیمه پریدند.

فریاد کشیدیم:

. نه! نمی‌خواستیم. ما اینطور نمی‌خواستیم. باور

کنید.

پرهای پرپر بر سر و رویمان فرود آمدند.

برگ‌های ریخته بر خاک را آتش زدیم. زنجره‌ها

نفرینمان کردند.

دودآلوده شدیم.

و دیگر هم را نشناختیم.

نشست روی زمین. کنار خودش.

چیزی گفت.

بلند شد، به آسمان نگاه کرد.

و بعد راه افتاد.

نامعلوم گنگِ رنگ پریدهٔ پر صلابتِ سرشار! بلندتر

بگو. بلندتر.

بلندتر از مدّ آب می‌گفت. ما زبان آب را نمی‌دانستیم

اما.

و زنجره‌ها نفرینمان کرده بودند و دودآلوده شده

بودیم.

شاهد

آرام آرام داشت از میان سایه‌ها می‌آمد. دور تا

دورش را آفتاب گرفته بود.

داد کشیدم:

- آهای ببینید! دارد می‌آید.

پرسیدند:

- کو؟

نشانشان دادم.

خندیدند و رفتند.

و هنوز نرفته برگشتند.

اولی گفت:

- دروغگو!

دومی خم شد به زمین.

سومی با یک بغل سنگ آمد جلو.

و هر سه نفر ریختند روی سرم.

گفتم:

- دور تا دورش را آفتاب گرفته است!

★

وقتی که چشم باز کردم، یک گوشه نشسته بودند و
داشتند نان و هوا می‌خوردند.
گفتم:

- نان و هوای مرا هم بدهید.

گفتند:

- کم داریم.

هوا داشت تاریک می‌شد.

رفتم لب رود.

آرام آرام داشت از میان آب‌ها می‌آمد. دور تا دورش
را موج گرفته بود.

پرسیدم:

- کی می‌رسی؟

موج‌ها ما را از هم جدا کردند.

★

همه‌شان خوابیده بودند. نسیم به تنشان می‌زد.

بیدار می‌شدند. لباس‌هایشان را محکم به دور

خودشان می‌پیچیدند. و دوباره می‌خوابیدند.

رفتم به طرف نسیم. نسیم هم آمد به طرف من.

بالاخره رسیدیم به هم. نزدیک بوته‌ها.

آدم بگيرمش توی دستم. رفت لای بوته‌ها گم شد.

چند تا شکوفه باز شدند.

آرام آرام داشت از میان شکوفه‌ها می‌آمد. دور تا دورش را شب‌نم گرفته بود.

داد کشیدم:

- آهای ببینید! دارد می‌آید.

بیدار شدند. به طرفم دویدند. چیزی نپرسیدند. به هیچ جا نگاه نکردند. هیچ حرفی نزدند. انداختندم روی زمین. و با مشت به سر و صورتم کوبیدند. گفتم:

- دور تا دورش را شب‌نم گرفته است!

★

بلند شدم. گیج بودم. داشتم می‌افتادم. دستم را گرفتم. نگاهم داشت.

گفتم:

- دیگر دستم را رها نکن.

رفت.

دویدم. توی هوا گرد و غبار پیچید. دستم را بالای

چشم‌هایم گرفتم. نگاه کردم.

دو تا ابر به همدیگر خوردند. رعد و برق شد. باران

آمد.

آرام آرام داشت از میان باران‌ها می‌آمد. دور تا دورش

را ابر گرفته بود.

داد کشیدم:

- آهای ببینید! دارد می‌آید.

چترهاشان را برداشتند و دویدند.

اولی گفت:

- کجاست؟

دومی گفت:

- کجاست؟

سومی گفت:

- کجاست؟

گفتم:

- آنجا!

ندیدند.

دست و پایم را گرفتند و بردندم.

از تپه‌ها بالا رفتیم. به یک ساختمان بلند رسیدیم.
هلم دادند به جلو. انداختندم توی یک اتاق کوچک.
در را بستند و رفتند.

گفتم:

- دور تا دورش را ابر گرفته است!

★

باران بند آمده بود. صدایش را نمی‌شنیدم.
از لای روزن، یک نور تاریک آمد تو و نشست روی
خاطره‌هایم. رنگین کمان شد.
آرام آرام داشت از میان رنگین کمان می‌آمد. دور تا
دورش را رنگ گرفته بود.

داد کشیدم:

- آهای ببینید! دارد می‌آید.

اولی گفت:

- خفه شو!

دومی شلاق آورد.

سومی دست و پایم را بست به تخت.

و هر سه نفر به جانم افتادند.

گفتم:

- دور تا دورش را رنگ گرفته است.

★

با دستمال، خون های سر و صورتم را پاک می‌کرد.

گفتم:

- مرا با خودت نمی‌بری؟

رفت.

خواستم به دنبالش بدوم.

نشد.

★

چهار پنج تا پنجهٔ خونی روی دیوار بودند. چهار پنج

تا جای پای خونی هم روی زمین.

پنجه‌ها روی دیوار کشیده شده بودند. دو - سه

تاشان از بالا به پایین. دو - سه تاشان از پایین به

بالا.

بین پنجه‌ها چیزهای درهمی نوشته شده بود.

چشم‌هایم درست نمی‌دیدند.

خیره شدم که بخوانم.

آرام آرام داشت از میان نوشته‌ها می‌آمد. دور تا

دورش را خون گرفته بود.

داد کشیدم:

- آهای ببینید! دارد می‌آید.

آمدند تو.

گفتند:

- حالا می‌فهمی.

از تخت، پایینم آوردند.

اولی من را برد بیرون.

دوّمی انداختم جلو.

سوّمی با لگد زد به پشتم.

گفتم:

- دور تا دورش را خون گرفته است!

★

از لابلای شب رد شدیم.

سایه‌ها تکان می‌خوردند. پرندۀ عجیبی داشت

می‌خواند. این طرف و آن طرف را نگاه کردم.

ندیدمش.

گوش دادم. چیزی می‌گفت. با کلمه‌های گمشده

حرف می‌زد.

من این کلمه‌ها را می‌شناختم. اما گمشان کرده بودم.

خیلی وقت‌ها پیش، خیلی پیش از آن که به دنیا

بیایم با این کلمه‌ها حرف زده بودم.

پرسیدم:

- از کجا آمده‌ای؟ من تو را می‌شناسم. کجا هستی؟

صدای پروازی را شنیدم که بالا می‌رفت.

★

اول، اولی شلیک کرد.

بعد، دومی شلیک کرد.

آخر سر، سومی شلیک کرد.

افتادم روی زمین.

آسمان، بالای سرم بود.

یک خرده بالا تر.

نگاه کردم:

آرام آرام داشت از میان شب و روز می‌آمد.

دور تا دورش را، من گرفته بودم!

با باد های خوشه یی پاییز

پاییز آمده است. گندم ها رسیده اند. باد، خوشه ها را
از بالای بام ها می تکاند. خواهرم سر راه، جیب هایش
را پر از گندم می کند و به خانه می آید.
در دفتر نقاشی اش گندم می کارد. نصف خرمنش را
به من می دهد. و من برای ننه آقا، آش گندم می پزم.

کاسهٔ لعبی بزرگ را پر می‌کنم. توی سینی مسی
می‌گذارمش. حوله‌یی رویش می‌کشم تا سرد نشود. و
در خاطره‌های کودکی‌ام می‌دوم.

به سکوی پشت آب انبار که رسیدم، ننه آقا مرا
می‌بیند و می‌گوید:

- کبلایی خائِم پسر، سرما نُخوری تی جانِ قربان!
من می‌گویم :

- ننه آقا! قابل نداره. هوا سرده، می‌چسبه.

ننه آقا خوشحال می‌شود. می‌خندد. دعایم می‌کند.

می‌بوسدم.

و من برمی‌گردم.

از کوچه‌های خلوت نمی‌ترسم. آواز می‌خوانم. شب

در طنین آوازم می‌شکافد. و واژه‌های گنگ، فرو

می‌پاشند.

فرفره‌های بادی در دست‌هایم می‌چرخند. تمام

گندم‌ها آرد می‌شوند. و تمام سفره‌ها را بوی نان تازه

پر می‌کند.

سوار بادبادک کمانی‌ام می‌شوم، و تا آن ستاره
درشت ناپیدا که تمام رؤیاهای تابستانی‌ام را در خود
پوشانیده بود می‌روم.

آنجا نمی‌مانم. برای خودم مزرعه‌یی نمی‌سازم. کنار
چشمه‌سارانش دراز نمی‌کشم. با بع بع بعی‌های
گل باقالاییم نمی‌خوابم. و با اذان خروس قد بلند کج
قوزک دم طلایم بیدار نمی‌شوم.

زمین من، سرریز چشمه‌های زلال است. بع بع دور
ترین رمه‌های دور ترین دشتهایش را می‌شنوم. و
تمام خروس‌های عالم در گوشم اذان می‌گویند.

با تمام ذرات جهان نماز می‌خوانم. و برگ‌های قرمز
فرو ریخته بر خاک، سجاده و مهر منند.

- ستاره درشت ناپیدای مرا، نه ابرهای گرفته
و غمگین، که شما در خود نهان کرده‌اید، ای برگ‌های
قرمز فرو ریخته بر خاک، که گرمایتان ذخیره زمستان
ریشه‌ها خواهد بود، و شیرۀ جانتان، آوندهای خیس
بهار پشت تپۀ نزدیک را سبز خواهد کرد!

من، بیدار می‌مانم. و با تمام ذرات جهان و من، صبح
می‌شود.

زنگ مدرسه می خورد. و معلّم‌ها به کلاس می آیند.
باچوب‌های بلند سرخس‌های روییده در لابلای
صخره‌های عصر حجر. دیرینه سنگی یا پارینه سنگی.
فرقی نمی کند.

زنگ مدرسه می خورد. و می گذارم که زنگ مدرسه
بخورد.
یقۀ سپید انضباطم را جر می دهم و جلو معلّم‌ها پرت
می کنم. و دیگر هیچوقت به مدرسه بر نمی گردم.

کلاس من بیرون مدرسه است. پرندگان مهاجر،
سراغش را به من داده اند. و من از ردّ پر های
خونی‌شان بر خاک، آن را یافته ام.

به همه رهگذران، سلام می‌کنم و می‌گویم:
- تمام تابستان را، و تمام شوق رهایی را، در پرواز
کوچک بادبادک، سر کرده ام. و حالا می‌ترسم که باد
بادک من در تاریکی این شب‌های طولانی گم شود.
فانوسی به من نمی‌دهید؟
رهگذری خواهد ایستاد. لبانش را که گرم و تبزده
اند، بر پیشانی‌ام که تبزده و گرم است خواهد

گذاشت. دست‌هایم را در دست‌هایش خواهد گرفت.
و مرا با خود خواهد برد.

تا همهٔ ابرها. تا همهٔ باران‌ها. تا همهٔ خاک‌ها. و تا
همهٔ دانه‌هایی که خواهند شکفت.

می‌دانم این را.

می‌دانم این را من.

این را کسی به من گفت که می‌رفت و می‌گذشت. و
می‌گذشت و می‌ماند.

این را مادری بر مزار پسری به من گفت. این را
دختری در بغض ساکت پدری به من گفت.
این را پروانه‌های آسیاب‌ها به من گفتند و تن به
طوفان دادند.

این را سکینه خانم قالیباف به من گفت. این را آقا
رسول دستفروش به من گفت.
این را چرخ‌های کارخانه‌ها به من گفتند و از حرکت
باز ماندند.

این را همان رهگذری که خواهد ایستاد به من گفت.
با همان لبان گرم و تب‌زده.

این را همان همه ابرها به من گفتند. همان همه
باران‌ها. همان همه خاک‌ها. همان همه دانه‌هایی که
خواهند شکفت.

در همان بهار پشت تپه نزدیک.

کلاس من بیرون مدرسه است. پرندگان مهاجر،
سراغش را به من داده اند. و من از ردّ پرهای
خونی‌شان بر خاک، آن را یافته ام.
به آنجا خواهم رفت. و در آنجا، همه چیز را از نو
خواهم آموخت.

همه چیز را.

و عشق ورزیدن را.

بر برگ‌های قرمز فرو ریخته بر خاک.

من به فصول، حرمت می‌گزارم. و بهار که بیاید، تپه

نزدیک، در شیرۀ جان من، سبز خواهد شد.

بادهای خوشه‌یی پاییز، من را بر همه جا تکانیده اند!

★ تاریخ اولین انتشار: پاییز ۱۳۷۳

نان و پنیر و چایی و دلتنگی

دزدیده بودندش و برده بودندش. و نگاهش داشته

بودند و گفته بودند مال ماست.

تاب سموم نفس‌هاشان را نیاورده بود و فرار کرده

بود.

و حالا دوباره آمده بود.

اینجا.

در دوردستِ خودش این بار.

آرام و شمرده.

مثل همیشه، آرام و شمرده آمده بود.

اما چیزی بود که دیگر با او نبود. چیزی بود که توی

راه، جا مانده بود.

وقت فرار شاید. یا وقت گذار از دورمانده‌های

گم‌شده.

نمی‌دانست کجا.

اما می‌دانست که چیزی بود که دیگر با او نبود.

استکان و نعلبکی‌ها شکسته بودند.

بی سرو صدا.

و بی آن که معلوم باشد کی.

این استکان‌های پخت و پهن و گت و کلفت
نمی‌توانستند جای استکان و نعلبکی‌های شکسته را
بگیرند.

لیوان‌های خوشگل پایه‌دار و بی‌پایه، لیوان‌های دراز و
بی‌قواره، و لیوان‌های مزین به تمثال میکی ماوس هم
مَحرم خلوت او نبودند.

سماور، وارونه شده بود و خانه را آتش زده بود.

دلش گرفت.

مادر را صدا کرد. نبود. نه توی مطبخ. نه لب حوض.

نه سر جانماز. و نه توی رختخواب.

رفته بود. یک شب، آنقدر دست‌هایش را بعد از نماز

بالا برده بود که بالاخره به خدا رسیده بودند، و خدا

او را به طرف خودش کشیده بود.

گفت:

- شاطرآقا، یک دانه سنگک!

یک نان دراز لوله‌یی از توی قفسه برداشتند و یک
تکه کاغذ هم دورش تا کردند و جلویش گذاشتند و
گفتند:

Trois francs quatre-vingt-dix, s'il vous
plaît

(سه فرانک و نود سانتیم، لطفاً)

نعنا تلخون نداشتند.

تربچه چرا. تربچه داشتند.

پنیرشان کپک زده بود، و روی بسته‌بندی‌اش توضیح
داده بودند که چند ماه و با چه حوصله‌یی جورش را
کشیده‌اند تا اینجور قشنگ کپک‌های آبی رنگ بزند. و
یک شماره هم نوشته بودند که نگاه دارد تا شاید در
قرعه‌کشی آینده، یک سفر دو هفته‌یی به لاس
وگاس، و یا اقلاً یکی از دو هزار تی‌شرت قورباغه‌نشان
را برنده شود.

داد زد:

_ نه!

گفتند:

Si

(آره!)

رفت دم پنجره ایستاد تا او را در آسمان پیدا کند و
بپرسد که چه چیزی بود که دیگر با او نبود، که توی
راه جا مانده بود، که نمی دانست کجا مانده بود.
ندیدش.

برگشت نشست.

آفتاب، رفته بود و هوا داشت حسابی تاریک می‌شد.

غروب شده بود.

روی لیوان چایی شیرین، خوشبختانه عکس میکی

ماوس نبود. انعکاس چهرهٔ خودش را روی لیوان

می‌دید.

و این، دستکم تا سال دیگر، وقت دوباره آمدن او،
گرم نگاهش می‌داشت.

بیرون، برف می‌آمد.

دی ۱۳۷۵

آن که می‌دانست، و آن که نمی‌دانست

نسیم آمد در زد. خواب بودم نشنیدم. خودش در را

باز کرد و آمد تو.

دَم گوشم چیزی گفت و رفت.

هرکاری کردم که بخوابم نشد.

زدم بیرون.

ابری داشت برای خودش گشت و گذار می کرد.

گفتم: خیال داری بباری؟

گفت: آره، اما نه همین حالا.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

ستاره‌یی داشت یواشکی قایم می شد.

گفتم: خودت را قایم نکن. من تو را دیدم!

خندید.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

درختی داشت شاخ و برگش را توی هوا تکان می داد
و صفا می کرد.

گفتم: عجب زمستان سختی بود!
گفت: حالا اما فصل دیگری است.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

جوباری داشت می رفت.

گفتم: آخر تا کجا؟

گفت: فعلاً که می رویم. تا هرکجا. هرچه بادا باد!

پرسیدم: می‌دانی؟

جواب داد: می‌دانم.

نیلوفری داشت باز می‌شد.

گفتم: خوشگل خانم! چرا این قدر دلبری می‌کنی؟

گفت: به تو چه!

پرسیدم: می‌دانی؟

جواب داد: می‌دانم.

قورباغهی داشت ابوعطا می‌خواند.

گفتم: مگر آب، سربالا می‌رود؟

گفت: نه، ولی دلم تنگ بود زدم زیر آواز.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

سبزقبایی داشت کنار لانه، قبایش را رفو می کرد.

گفتم: ناقل! خوب ژيگول می کنی ها!

گفت: دو سه تا شعر عاشقانه نداری؟ بعد از ظهر،

رانده وو دارم.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

پروانه‌یی داشت از توی پيله بیرون می آمد.

گفتم: بالاخره دل کندی!

گفت: عجب دنیای بزرگی!

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: می دانم.

یک نفر پشت کامپیوتر نشسته بود و داشت چیز

می خواند.

گفتم: چه می خوانی؟

گفت: نوشته های تو را.

پرسیدم: می دانی؟

جواب داد: چه چیزی را؟

زدم شیشه کامپیوترش را شکستم.

شما هم اگر می‌دانید، بسیارخوب؛ احسنتم.

ولی اگر نمی‌دانید مواظب شیشه کامپیوترتان باشید!

برای همکلاسی دس کوچولو پا کوچولوی خودم

تو می آیی. و بعد، گم می شوی. من به دنبال تو

می گردم. و پیدایت می کنم.

در اوّل خودت.

همیشه همین طور است.

اگر دلت بخواهد هم، نمی‌توانی گریه کنی. می‌دانم.
خودت این را به من گفتی. و هیچ فکر نکردی که من
از تو شاید بپرسم چرا.

چرا؟ چرا دلت بخواهد گریه کنی؟

نمی‌دانم چند سالت بود. اما یک کم کوچکت‌تر از من
بودی.

و به تو می‌گفتم من «دس کوچولو».

کلاغی پرید و دانه گردویی به زمین افتاد یک روز.
و تو گردو را شکستی.

- گردو

- شکستم.

- گردو

- شکستم.

- گردو

- شکستم.

و رسیدیم به هم.

یعنی می رسیدیم به هم آخرش همیشه.

- دس کوچولو! پا کوچولو!

من هیچ وقت نمی گذاشتم که پای من روی پای تو
برود. اگر می دیدم که پایم دارد روی پای تو می رود،
یواشکی درجا می زدم. و تو نمی دیدی.
شاید هم می دیدی و به روی خودت نمی آوردی. بس
که شیطان بودی آن وقت ها.
دلم می خواست که این تو باشی که اوّل توپ را
می اندازد. تا من به دنبال توپ بدوم. و بخورم زمین.
و تو بخندی.
قشنگ می خندیدی تو.

چه گرد و خاکی پیچیده است توی هوا!

بیا همدیگر را فوت کنیم.

مثل همان وقت‌ها.

به شرطی که تو بخندی باز.

مثل همان وقت‌ها.

اما نمی‌خندی دیگر تو.

می‌گویی «بزرگ شده ام»، دس کوچولو پا کوچولو!

مگر آدم بزرگ نمی‌خندد؟

من که می‌خندم.

وقتی که دلم می‌خواهد گریه کنم می‌خندم من.

هاها! هاها!

هاها! هاها!

ببین: می‌خندم من.

شما دخترها آنطرف می‌نشستید. روی نیمکت‌های
دست چپ.

ما پسرها هم اینطرف می‌نشستیم. روی نیمکت‌های
دست راست.

و بعد، شماها کف دست‌هاتان را جلو صورتتان
می‌گرفتید و می‌خواندید:

ما، سر - باز به کوچه نمی‌رویم.

و من فکر می‌کردم که شماها می‌خوانید:

ما، سرباز به کوچه نمی‌رویم.

و نمی‌فهمیدم که سرباز به کوچه رفتن چه عیب دارد
که شماها نباید سرباز به کوچه بروید. همیشه رادیو
می‌گفت «سربازان دلیر میهن». رادیو ارتش. یعنی
همان «اینجا تهران است، رادیو ایران»، که هرشب،
برای نیم‌ساعت، اسمش می‌شد «رادیو ارتش». بین
ساعت هفت و نیم تا هشت، فکر می‌کنم.

چه کودکستانی بود کودکستان ما! کودکستان
اسلامی یادم رفته است چي ما. نزدیک بازارچه
کلعباسعلی.

حالا لابد بازارچه کعبّاسعلی را خیابان کرده اند و
اسمش را گذاشته اند خیابان شهید کوفت. یا خیابان
شهید زهرمار.

امیدوارم خودشان شهید بشوند همین روز ها.
فدای سر کچل کعبّاسعلی.
کعبّاسعلی، کچل بود حتماً. وگرنه بهش می گفتند
عبّاسعلی.

بخند دیگر.
چرا نمی خندی؟

به چشم هایم این طوری نگاه نکن. بازی در آورده ام

تا تو بگویی:

- پس چرا تو داری گریه می کنی دیوونه!

و بخندی.

و من خودم را لوس کنم و بگویم:

- حالا به من می گی «دیوونه»؟

و با تو قهر کنم. و تو طاقت نیاوری. و بیایی و

دست هایم را بگیری و بگویی:

- شوخی کردم.

دست‌هایم را رها نکن. نگذار بیافتم. دارم می‌افتم
من. می‌دانی؟ آدم می‌افتد بالاخره. همیشه که
نمی‌شود خودش را سرپا نگاه بدارد آدم.

نمی‌دانم چرا تلفنچی، همیشه اینجور تلفن‌ها را به
من وصل می‌کرد. شاید تلفن من بیشتر راه دستش
بود. یا اصلاً شاید برای این که مرا بیشتر از بقیه
دوست داشت. چرا نه؟ چه می‌دانم من برای چه.
- سوخت ... سوخت ... سوخت.

- چی؟

- آتیش زدند... آتیش... به داد ما برسین.

داد می‌کشید. بریده بریده حرف می‌زد. و گریه
می‌کرد انگار. فحش هم می‌داد شاید.
شهر نو را آتش زده بودند بی‌شرف‌ها. شرط می‌بندم
که بعضی‌هاشان تا یکی دو ماه پیش، یا یکی دو
هفته پیش، یا یکی دو روز پیش، همانجا باجگیر
بودند.

کجا رفتی تو؟ قایم موشک بازی که نمی‌کنی. دل و
دماغش را نداری.

چرا آن پایین ایستاده‌ای؟
این‌ها کی هستند دور تا دور تو، دس کوچولو؟
توی کیسه چه کار می‌کنی؟

چرا هرکدامشان یک سنگ برداشته اند این‌ها؟
می‌خواهند جایی را پُر کنند گمانم.
گودالی را شاید.
چه گرد و خاکی پیچیده است توی هوا!

کلاغی دارد آن بالا بالاها می‌پرد. دانه گردویی شاید
به زمین بیافتد.
و یکی برش دارد.
و بشکندش.
بعدها.

یک جای دیگر.

توی کودکستانی در بازارچه کعبّاسعلی شاید.

سبکتکین و آهو

من توی اتاق بودم. نمی‌دانم ساعت چند بود که باد
آمد و در زد. ساعتِ من معمولاً شبانه روزی چند
سال جلو و عقب می‌رود و مدتی است که بیشتر از
روی هوا، از جای خورشید در آسمان، و از شکل
پرواز پرنده‌ها وقت را تعیین می‌کنم.

یادم باشد از سعیده بپرسم که ساعت چند بود. او
باید بداند. چون اصلاً ساعت ندارد و هیچ وقت
ساعتش جلو و عقب نمی‌رود.
باد درست همان موقع که سعیده از مدرسه به خانه
رسید آمده بود و در زده بود. و فکر می‌کنم که
گندم‌ها را هم همان وقت به سعیده داده بود.

موقعی که سعیده گندم‌ها را توی دفتر نقاشی‌اش
کاشت را هم نمی‌دانم. اما خوب یادم هست که وقتی
که خوشه‌ها رسیدند و تمام اتاق را پر کردند،

کربلایی خانم داشت سر حوض، دست‌نماز
می‌گرفت.

آقا رسول برایم حلوا آورده بود و من نخورده بودم و
گفته بودم: «مگر من بچه ام که به من قاقالی‌لی
می‌دهید؟» و او گفته بود: «نه».

و کربلایی خانم، دیگر نبود تا بیاید و با چادر نمازش
گوشهٔ چشم‌هایم را پاک کند و بگوید: «خوب، من
هم مثل ننه کاس آقا. این شتری است که درِ خانهٔ
همه می‌خوابد. بالاخره باید می‌رفتم دیگر».

و من از همان سر خاک، اوّل یکمرتبه، و بعد یواش
یواش، بزرگ شده بودم.

★

گفتم:

. سعیده! وقتش رسیده که خوشه‌ها را درو کنیم.
کربلایی خانم هم که از حیاط برگشته بود همین نظر
را داشت و می‌گفت «ننه کاس آقا آش گندم را خیلی
دوست دارد.»

من و سعیده خوشه‌ها را درو کردیم و خرمن‌ها را
روی طاقچه باد دادیم و کوبیدیم و با همدیگر تقسیم
کردیم.

آن وقت، کربلایی خانم با سهم خرمن سعیده آش
گندم پخت. کاسهٔ لعابی را پر از آش کرد و توی
سینی مسی گذاشت. حوله‌یی رویش کشید تا سرد
نشود. سینی را دست من داد و گفت:
. ببر برای ننه کاس آقا.

ننه کاس آقا مثل همیشه کنار سگوی زیر زمین پشت
آب انبار نشسته بود و چادرش را دور خودش پیچیده
بود و قلیان می‌کشید.
. ببخشید ننه کاس آقا! این مال شماست. قابل ندارد.
آش گندم است. کربلایی خانم سلام رساند و گفت
بدهم خدمتان. هوا سرد است، می‌چسبد.

کوچه‌ها خلوت و تاریک بودند و من می‌ترسیدم. زدم
زیر آواز. فایده نکرد. حتی به نظرم یکی از لولوهای
قنات باریکه بالای گذر برایم سوت بلبلی کشید و
گفت: «ناز نفست». شاید هم اینطور نبود و من
خیالاتی شده بودم.

گفتم پس کاری کنم که دیگران هم از خانه بیایند
بیرون و کوچه شلوغ بشود. همانجا وسط راه ایستادم
و با صدای بلند شروع کردم به دم گرفتن:
- پیرزنی را ستمی در گرفت/در گرفت/در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت/جر گرفت/جر گرفت.

این شعر را تازه دیشب از بهر کرده بودم و امروز
صبح معلم قرائت فارسی گفته بود: «از بر کرده ای
نه از بهر، گوساله نفهم.»

و من هنوز بعد از این همه سال به او نگفته بودم:
«گوساله نفهم خودتی عنتر عینکی.»

اول، یکی از خانه‌اش بیرون آمد و دو نفر شدیم.
بعد، یکی دیگر آمد و سه نفر شدیم. بعداً بقیه، یکی
یکی و دوتا دوتا و سه تا سه تا آمدند و دیگر
نمی‌دانم وقتی که به خانه ما رسیدیم چند نفر شده
بودیم.

سعیده، دم در خانه منتظرمان بود. روسری تگّه پاره
اش را گذاشت سر یک چوب بلند و جلوی ما راه افتاد
و رفتیم پیش کربلایی خانم.

کربلایی خانم گفت:

- چه خبر است این موقع شب سر و صدا راه

انداخته‌اید؟

گفتیم:

- کربلایی خانم! پیرزنی را ستمی در گرفت/در

گرفت/در گرفت. توی راه که می‌آمدیم دیدیمش.

دست زد و دامن سنجر گرفت/جر گرفت/جر گرفت.

کربلایی خانم پرسید:

- سنجر چی کار کرد؟

گفتیم:

- فحشش داد. کتکش زد. آخر سر هم بردندش

زندان.

کربلایی خانم گفت:

- آخیش بمیرم. ملاقات سعیده که می‌رویم یادمان

باشد او را هم ببینیم.

سبکتکین، سرش را از پنجره آورد تو و گفت:

- نه. متأسفم خانم! کدام ملاقات؟ شماها لایق

مهربانی نیستید. بچه آهو را که به مادرش پس

دادم، مادره به جای تشکر، ادا و اطوار درآورد که

آخر این چه وضعی است. گفتم به شماها رو که

بدهند طلبکار هم می‌شوید. بچه اش را پس گرفتم و خودش را هم کشتم و کباب کردم و خوردم. با شماها باید این‌طوری رفتار کرد. شماها حیا نمی‌کنید.

بیرق را از دست سعیده گرفتم و جلو رفتم و داد زدم:

- بی‌شرفِ بی‌ناموس! چرا کشتیش؟ شانزده سالش

بود. تازه داشت یواش یواش بزرگ می‌شد. خون

روسی‌اش هنوز پاک نشده. نگاه کن.

اما تا آمدم بجنبم سنجر با خنجر از پشت گذاشت

توی کتفم و گفت:

- آره خوب کردیم. خودتم می‌فرستیم پیشش.

گفتم:

- اگه مردی، زنگ که خورد دِم در وّا تا نشونت

بدم.

در رفت و آق قویونلوها را فرستاد و چشم که باز

کردم دیدم توی زندان، پیش پیرزن هستیم.

★

همه مان را با هم برده بودند. کربلایی خانم سرش را

انداخت پایین و گفت:

- خواهر! ببخشید که نشد ها. ما می‌خواستیم برای

شما آش گندم بیاوریم. نگذاشتند.

ننه کاس آقا آمد وسط که:

- عیبی ندارد. من مال خودم را آورده ام. همگی با هم
می‌خوریم.

اما چون دیدیم که کربلایی خانم خیلی ناراحتِ دختر
آقا رسول است و می‌گوید «من که نباشم کی ترو
خشکش می‌کند؟» فکر کردیم که به جای شام
خوردن، بلند شویم برویم کربلایی خانم را ببریم پیش
دختر آقا رسول.

کربلایی خانوم پرسید:

- آخر چه طوری؟

گفتم با بادبادک من.

★

باد خنکی می‌آمد و ستاره‌ها را توی هوا قِل می‌داد.
یک ستاره افتاد توی دامنم. نگاه کردم. خودش بود:
ستارهٔ درشت و روشن من، که یک شب بارانی آخر
تابستان گمش کرده بودم.

تمام تابستان را به فکرش بودم. هرشب. درست از
موقعی که می‌رفتم پشت بام و طاقباز توی رختخواب
دراز می‌کشیدم و با او حرف می‌زدم، تا موقعی که
خواب، چشم‌هایم را پر می‌کرد.

خودِ خودش بود. با مزرعه‌یی که می‌خواستم در آن
بسازم. و با چشمه‌هایی که می‌خواستم کنارشان دراز
بکشم و بعبعبعبعی‌های گل باقالاییم را گوش کنم.

نمی‌دانم چه قدر ماندم و بغلش گرفتم و این پا و آن
پا کردم. اما وقتی به خودم آمدم دیدم بقیه از همان
بالا درست پریده اند روی پشت بام و رفته اند داخل
خانه.

پرتش کردم هوا و گفتم:

- وعده دیدار ما تابستان دیگر. همانجا. روی پشت
بام. باشد؟

و بی آن که به او فرصت جواب دادن بدهم، بادبادک
را دادم دستش و خودم نخ را گرفتم و آمدم پایین.

★

همه جا را بوی نان تازه پر کرده بود. گمانم سعیده
سهم خرمن من را داده بود به کربلایی خانم تا برای
ننه کاس آقا و پیرزن و بچه های محل نان بپزد.
سهم من خیلی زیاد بود. فکر می‌کنم شما هم بتوانید
مهمان ما باشید. بعدش هم باید کربلایی خانم را
ببریم پیش دختر آقا رسول.
ساعتش را درست نمی‌دانم. چون ساعت من معمولاً
شبانه روزی چند سال جلو و عقب می‌رود.
ساعتش را اگر از سعیده بپرسید بهتر است. چون
سعیده اصلاً ساعت ندارد و هیچ وقت ساعتش جلو و
عقب نمی‌رود.

اما پنج تا گنجشک دیگر که بیایند سر شاخهٔ درخت،
ما مشغول خوردن صبحانه می‌شویم.
صبحانه، نان تازهٔ گندم و آواز گنجشک داریم. شما
هم اگر می‌خواهید، بفرمایید تو. قابلی ندارد.

